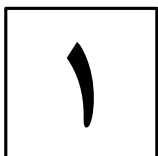




فنجون حاوی پودر نسکافه آماده رو زیر لوله کتری گرفتم و با سرازیر شدن آب جوش درون فنجون به این فکر کردم که زندگی برای من فقط روی تکرار بود؛ ظهر از خواب بیدار می شدم و بعد از پرسه های بیهوده و دور چرخیدن های الکی توی خونه، پشت دستگاهی می نشستم و کاری رو انجام می دادم که تمام زندگیم رو ازم گرفته بود...



با صدای زنگ تلفن شیر کتری رو بستم و به چراغ چشم دوختم. می دونستم کی پشت خطه، تو این ساعت فقط سهیل تماس می گرفت که امروز اصلاً تمایلی به صحبت باهاش نداشتم. همون طور که قاشق رو تو فنجون می چرخوندم، منتظر صدای پیغامگیر دستگاہ شدم. طولی نکشید که صدای سهیل سکوت خونه رو شکست.

– الو سحر؟ هنوز خوابی؟ میکس عروسی آقای امیری تموم شد؟... نه، سحر؟ این امروز میاد دنبال فیلمش ها! مقاومتی برای جواب ندادن بی نتیجه بود، باحرص فنجون رو روی میز اوپن گذاشتم که مقداری از محتویاتش روی دستم ریخت، به داغیش اهمیت نادم و در حالی که پشت دستم رو به لباسم می مالیدم با دست دیگه ام به گوشی چنگ زدم و بدون اینکه سلام بدم توپیدم.

– مگه مردم شش ماهه ان؟ خب صبر کنه...

میون حرفم پرید و ملایم گفتم:

– علیک سلام، تو که بیداری چرا جواب نمیدی؟
لحنش کمی آروم کرد اما اگر از موضع عقب می کشیدم سهیل سوءاستفاده می کرد.

— خسته‌ام سهیل! کاش درک کنی و از جانب من قول ندی که کارشون کی تحویل داده میشه.

نفس پرصدایی کشید.

— آخه خواهر قشنگم، گفتیم دو ماهه تحویل میدیم من هم که نزدیک پنجاه روزه این فیلم رو تحویل دادم.

از لای دندون‌های کلید شده‌ام غریدم.

— خوبه می‌دونی دل و دماغ ندارم، در ضمن کلیپ‌هاشون سخته. آخه آرد ناشتا هم دادن...

نداشت بیشتر از این غر بزئم.

— خب خواهر جان اگه نمی‌تونن بدم آقای توسلی بسازه.

من زحمتش رو کشیده بودم، چرا باید به اسم آقای توسلی تموم می‌شد؟

— همه کاراش انجام شده سه تا کلیپ مونده.

— آخه بهش گفتم عصر بیاد بیره.

— آقای توسلی هم که معجزه نمی‌کنه، دو روز زمان می‌بره؛ به هر حال این فیلم رو امروز نمی‌تونن تحویلشون بدی، قرار رو کنسل کن.

کمی مکث کرد، چاره‌ای نداشت و باید قبول می‌کرد. با تردید پرسید:

— بگم پس فردا بیاد بیره؟

سر تکون دادم و تکرار کردم:

— پس فردا بیاد بیره.

— دستت درست، ببینم چکار می‌کنی! می‌خوام از حیرت دهنشون باز بمونه‌ها، حسابی رویا پیش کن.

خداحافظی کردم و تلفن رو روی دستگاه گذاشتم. در حالی که انگشت‌های نوچ شده‌ام رو به هم می‌مالیدم به سمت آشپزخونه رفتم و با صدای بلند پوزخندی زدم.

— رویایی! وقتی خودم دارم تو جهنم دست و پامی‌زنم، چطور می‌تونم برای مردم تصویر رویایی و خاطره‌انگیز بسازم؟

دستم دور فنجان حلقه شده که چشمم به گل سر یسنا افتاد، کنار پایه کابینت بود. خم شدم و از زیر کابینت برداشتمش؛ چقدر دنبالش گشتیم! آخرش هم دختر کم با

غصه از دست دادن گل سرش از پیشم رفت. گل سر رو تو دستم مشت کردم و فکری تو ذهنم جرقه زد، برای زنگ زدن به مرتضی بهونه خوبی بود؛ گل سر رو روی اوپن پرت کردم و از روی کابینت موبایلم رو برداشتم، اما به محض اینکه صفحه‌اش رو روشن کردم دودل شدم. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم بی‌اگل سر یسنا رو ببر؟ چه اهمیتی داشت؟ درسته که یسنا به این گل سر تعلق خاطر خاصی داشت ولی یک دنیا کش و گل سر داشت که خلا این یکی احساس نمی‌شد؛ تازه بهونه خنده داری هم بود...

اینبار صدای زنگ در من رو از جا پروند. کسی به جز آنا و سهیل به اینجا نمی‌اومد، باید آنا می‌بود که الان حوصله اون رو هم نداشتیم. نگاهم به طرف پنجره کشیده شد، لعنتی! باز بود، و به هر کس که پشت در بود می‌گفت خونه هستم. چشم‌هام رو با حرص روی هم فشردم و «اه» گفتم؛ باز هم صدای زنگ، و اینبار ممتد و کش‌دار به گوش رسید. آنا از اعصاب خراب من خبر داشت و هیچ وقت اینطوری زنگ نمی‌زد! موبایل رو هم کنار گل سر پرت کردم و دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم... نه! انگار قصد نداشت دستش رو از روی دکمه زنگ برداره. عصبی با قدم‌های بلند خودم رو به آیفون رسوندم و گوشی رو برداشتم و تو هوا ره‌اش کردم، سیم فبری آیفون، گوشی رو چند بار بالا و پایین برد و بعد با اصابت به دیوار متوقف شد. چند دقیقه بعد صدای زنگ واحد و ضربه‌هایی که به در چوبی آپارتمان زده می‌شد و متعاقب اون صدای آسیه هم زمان شنیده شد.

— سحر؟ سحر جان؟ ما رو به خونه‌ات راه نمیدی؟ سحر؟

صدای شاد و سرحال زهرا رو شنیدم که مثل همیشه با شوخ طبعی گفت:

— خاک! همه صداها مون تو کوچه‌اس، الان همه می‌فهمن چه شعور زیادی داری که در رو روی مهمونت باز نمی‌کنی.

آسیه و زهرا از دوست‌های خیلی خوبم بودند و مدت زیادی بود همدیگه رو ندیده بودیم، اما بالاخره مینا کار خودش رو کرد! با صدای ضربه محکمی که به در خورد به خودم اومدم و به طرف در رفتم، به محض باز کردن در چشمم به مینا افتاد؛ لبخند دندون‌نمایی زد.

— فکر کردی تو در رو باز نکنی، همسایه‌هاتون هم در رو باز نمی‌کنن؟

از جلوی در کنار رفته‌م و با دست به داخل اشاره کردم وارد بشن. فرزانه که پشت دیوار کنار در خودش رو پنهان کرده بود آخر از همه رخ نشون داد و به سقف نگاه می‌کرد.

– عقلش که زایل شده هیچ! زبونش رو هم از دست داد شکر خدا.

مثلاً می‌خواستند با این حرف‌ها من رو بخندونن! ناامیدشون نکردم، لبخند تلخی زدم و متأسف سر تکون دادم. مینا به طرف آیفون رفت و گوشی رو جای خودش گذاشت. زهرا روی مبل ولو شد و پرسید:

– کار که نداشتی مزاحمت شدیم؟

آسیه کنار زهرا نشست.

– اگه کار هم داشت که دیگه ما مزاحمتش شدیم.

در حالی که به طرف آشپزخونه می‌رفتم بی‌حوصله جواب دادم:

– این چه حرفیه؟ شما مراحمید.

فرزانه روسری رو از سرش کشید.

– خدا از دلت بشنوه.

دل من! کی می‌دونست تو دلم چه خبر بود؟ آهی کشیدم و تا خواستم دهن باز کنم مینا گفت:

– کجا میری؟ ما اومدیم ده دقیقه ببینمت و بریم.

بقیه حرف مینا رو تأیید کردند، سوالی و با تعجب نگاهشون کردم.

– دنبال آتیش اومدید؟

زهرا با دست خودش رو باد زد.

– دلمون برات تنگ شده بود، می‌خواستیم ناهار هوار شیم سرت ولی مینا گفت شرایط خوبی نداری بی‌خیال شدیم فقط اومدیم ببینیمت تا ان شاءالله رو به راه که شدی با هم یه دورهمی مفصل می‌ذاریم.

بغض کردم و ناخودآگاه پاهام سست شد و روی نزدیک‌ترین مبل خالی نشستم. آسیه موشکافانه نگاهم می‌کرد، می‌دونستم مینا بهشون گفته و خبر دارن که برای چی اینجا، توی خونه پدری، اون هم تنها دارم زندگی می‌کنم. ازشون خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم، بقیه هم ساکت بودن. آسیه سکوت رو شکست.

– چرا ساکت شدین؟ انگار مجلس عزا و فاتحه خونی اومدین!

بغض به گلویم چنگ می‌زد و اگر دهن باز می‌کردم و حرفی می‌زدم اشکم سرازیر می‌شد. نمی‌خواستم حالا که بعد از ماه‌ها دوست‌هام رو دیده بودم ناراحتشون کنم، فقط تونستم سرم رو بالا ببرم و دست‌هام رو از هم باز کنم و به معنی چیزی نیست سرم رو به چپ و راست تکون بدم. فرزانه نگاهش رو به جهت مخالف من برگردوند و دستش رو تو هوا تکون داد.

– بیا... دوباره زبونش از کار افتاد.

دیگه نتونستم مقاومت کنم. بغضم ترکیب و اشکم روی گونه‌هام جاری شد، زهرا دستپاچه خودش رو بهم رسوند و جلوی پام زانو زد.

– سحر؟! الهی بمیرم، غصه نخور درست میشه.

فرزانه کنارم ایستاد و سرزنش وار به زهرا غرید.

– لازم نکرده از جونت مایه بذاری، این عقل نداره. بابا به خدا که راحت شدی، راحت...

زهرا جعبه دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت و به فرزانه تشر زد.

– چی میگی؟ راحت شدی چیه؟ مگه طلاق گرفته؟ یه زن به مردش احتیاج داره. فرزانه عصبانی و طلبکار گفت:

– برو بابا! کدوم مرد؟ مردی که صبح تا بوق شب نیست وقتی هم که میاد

بداخلاقی‌هاش رو میاره خونه؟ مردی که دهن بین حرف این و اونه؟ مردی که زن

همکارهاش رو به رخ زنش می‌کشه اون هم بدون اینکه خودش مثل همکارهاش

باشه؟ دلت خوشه‌ها! کدوم مرد؟

زهرا از گوشه چشم به فرزانه نگاه کرد.

– آهان! چون شوهر تو این جوریه بقیه رو هم این جوری می‌بینی؟ زندگی تو با

زندگی سحر فرق داره، خدا شوهرت رو هدایت کنه ولی شوهر سحر یه مرد واقعیه.

برای پاشیدن نمک روی زخمم اومده بودن؟ کاش زهرا این حرف رو نمی‌زد،

کاش خوب بودن مرتضی رو به زخم نمی‌کشید؛ بی‌اختیار دست روی صورتم گذاشتم

و گریه‌ام به حق تبدیل شد، آسیه «نچ» گفت و ادامه داد:

– ای بابا! ول کنید دیگه. مثلاً اومدیم دل این بنده خدا رو شاد کنیم...

نداشتم حرفش تموم بشه. همون طور که دستم روی صورت تم بود نالیدم:

– خواهش می‌کنم برید، برید تنهام بذارید، نمی‌خوام کسی کنارم باشه، برید.

دست زهرا روی شونه‌ام نشست.

– سحر!

جیغ زد.

– هیچی نگو زهرا، فقط از اینجا برید، همین الان!

و حق‌گریه‌ام بلندتر شد. مینا که تا اون موقع ساکت بود آهی کشید.

– بریم راحتش بذاریم.

آسیه «نچ» کرد.

– می‌دونستیم اذیت میشه نمی‌اومدیم.

مردد و زیر لب «خداحافظی» گفتن و لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در، خبر از رفتنشون می‌داد و من بی‌چارگی رو باگفتن «خدا» فریاد زدم.

وقتی به خودم اومدم هوا رو تاریک دیدم. اینقدر گریه کرده بودم که چشمم سنگین شده بود. با حس خشکی گلو از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم، چشمم به فنجون نسکافه‌ام روی میز افتاد، یخ کرده بود؛ نسکافه رو توی سینک ظرفشویی خالی و فنجون رو داخل سینک زیر شیرآب گذاشتم و آب رو باز کردم، مشتم رو از آب پر کردم و خم شدم و از مشتم سه چهار جرعه آب نوشیدم و دوبار آب به صورت‌م پاشیدم که این کار کمی آروم‌م کرد. وقتی داشتم گریه می‌کردم تصمیمم رو هم گرفته بودم؛ «با مرتضی حرف می‌زنم، اگر قبول کرد که هیچ، اگر نه!...» نه نمی‌تونستم! نمی‌تونستم ازش طلاق بگیرم. آخه لعنتی چطور می‌تونم ازت دل بکنم؟ چطور می‌تونم ازت جدا بشم؟ اعتراف می‌کنم من عاشق مردی هستم که تو حرف زدن هاش «ر» رو «و» تلفظ می‌کرد و همه این رو عیب می‌دونستن؛ من اما بهش شیرین زبونی می‌گفتم...

با تنی که زیر فشار زندگی در حال له شدن بود به اتاق رفتم و سیستم رو روشن کردم، این آخرین فیلمی بود که میکس می‌کردم. تصمیمم رو گرفته بودم، دیگه نمی‌خواستم کار کنم، باید این کار رو زودتر تحویل سهیل می‌دادم و بهش می‌گفتم به فکر جایگزین من باشه! ولی الان باید خودم رو سرگرم می‌کردم تا افکار آزار دهنده از

سرم دور بشه.

روی آهنگ درخواستی‌ای که داماد سفارش کرده بود کلیک کردم و سرگرم دیدن عکس‌ها شدم، به ترتیب هر کدام از عکس‌هایی که با ریتم آهنگ همخوانی داشت رو انتخاب می‌کردم و تو برنامه کلپ ساز می‌فرستادم که تلفن همراهم به صدا در اومد؛ خدا یا! می‌داشتن تو تنهایی خودم باشم؟ خواستم بی‌اعتنا به کارم ادامه بدم اما حس کنجکاوی من رو به طرف اوپن آشپزخونه کشوند، با دیدن صفحه‌اش از ترس اینکه نکنه برای یسنا اتفاقی افتاده باشه، چشم‌هام درشت شد و سریع جواب دادم:

– جانم؟ سلام مستانه جان.

بدون جواب سلامم با عجله پرسید:

– سرکارتی؟

یخ کردم و لرز وجودم رو گرفت.

– نه! چطور؟

با همون عجله کلمات رو تند و پشت سر هم ادا کرد.

– خونه مامان هستیم. مامان ول کن ماجرا نیست و از اینکه خیلی وقته نیومدی شکیه، الان هم داره با مرتضی دعوا می‌کنه، مرتضی گفت سر مراسمی ولی مامان پاش رو کرده تو یه کفش که باید بهت زنگ بزنه بعد از کارت بیای اینجا... صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم، حرفش رو قطع کردم و با هول گفتم:

– بگو خب ممکنه تا صبح طول بکشه!

عاجز گفتم:

– مرتضی بهش گفتم ولی زیر بار نمیره، فکر کنم به بوهایی برده.

روی زمین نشستم و سرم رو به دیوار اوپن تکیه دادم.

– الان باید چکار کنم؟

– گوشیت رو خاموش کن، ما هم می‌گیم لابد شارژ نداشتی بعدش هم یادت رفته روشن کنی.

– فردا چی؟ بالاخره که پیدام می‌کنه؛ تو که مادرت رو بهتر از من می‌شناسی.

– مستانه؟

صدای مرتضی بند دلم رو پاره کرد. دوست داشتم باهاش حرف بزنم، کاش این

اجازه رو بهم می‌داد! خواستم مادرش رو بهونه کنم و به مستانه بگم گوشه‌ی رو بده بهش تا از خودش کمک بگیرم ولی با جوابی که مستانه به مرتضی داد به در بسته خوردم.

– برای چی اومدی؟ برو الان مامان شک می‌کنه.

– زودتر بیا من تنهایی از پیشش بر نمیام.

مستانه «پوف» کشید و به من گفت:

– ببین با بچه بازی‌هاتون ما رو تو چه مخمسه‌ای انداختید! ناراحت شدم.

– من که داشتم برمی‌گشتم، داداشت گفت نیا، بعد هم که...

– اینجاچی؟ مامان گفت پیام صدات کنم سفره بندازیم.

صدای ندا بود که شنیده شد، مستانه گلو صاف کرد.

– باشه بگو الان میام، خواهر شوهرم پشت خطه.

با اینکه واضح بود، اما لبخند تلخی زدم و پرسیدم:

– می‌خواین شام بخورید؟

– آره جات خالی!

دردمند گفتم:

– خودت می‌دونی که جام خالی نیست...

با تشر میون حرفم پرید.

– مگه کسی جات رو گرفته؟

– اون هم به زودی...

– الکی حرف نزن سحر، می‌خواست بگیره طلاق رو داده بود.

– می‌خواد زجر کشم کنه.

– مرتضی از این اخلاق‌ها نداره.

– نداره که نه طلاقم میده نه اجازه میده باهاش زندگی کنم؟

سکوت کرد. همین سکوتش مهر تاییدی شد به احساسم و بغض گلوم رو گرفت. با

قورت دادن آب دهنم مهارش کردم.

– می‌خواد من رو خسته کنه خودم برم، بهش بگو موفق شده، من میرم...

با هشدار صدام زد.

– سحر! این چرت و پرت‌ها چیه؟

بی‌توجه ادامه دادم:

– میرم خودم رو گم و گور می‌کنم. بره دادگاه اعلام کنه ترک تمکین کردم، بعد از

دو سه بار، دادگاه بهش اجازه میده زن دوم بگیره.

– بس کن!

– فقط من رو از دیدن یسنا محروم نکنه.

– هیچ معلوم هست چی میگی؟

بغضم سرباز کرد و اشکم سرازیر شد. مستانه نفسی از کلافگی کشید و با صدایی

آهسته گفت:

– اگه مرتضی می‌خواست این کار رو بکنه که همه چی رو به مامان می‌گفت.

– نگفت چون نخواست خودش رو خراب کنه.

عصبانی شد.

– الان حرف زدن با تو هیچ فایده‌ای نداره، من هم زنگ زده بودم بگم حواست

باشه مامان زنگ زد جواب ندی، فردا میام با هم حرف می‌زنیم.

ولی من تصمیم رو گرفته بودم، نمی‌خواستم باشم! از این شهر دل می‌کندم.

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

– نه مستانه جان نیا چون من نیستم، واقعاً می‌خوام برم.

با تمسخر و عصبانیت پرسید:

– همین امشب که نمیری؟! فردا صبح زود من جلو در خونهام.

لجوجانه جواب دادم:

– چرا دقیقاً همین امشب میرم، یه کاری رو نصفه انجامش دادم تموم که شد بار و

بندیلیم رو جمع می‌کنم و میرم.

– عاقل باش!

– عاقلانه‌ترین کاره، از اول باید همین کار رو می‌کردم؛ چرا جایی باشم که من رو

نمی‌خوان؟

– مستانه نمیای؟ غذا از دهن افتاد!

این بار صدای مادر شوهرم بود. مستانه هول کرد و تند تند گفت:
 - تا با هم حرف نزدیم هیچ کاری نکن! باشه؟ من فعلاً برم آگه شد باز بهت زنگ
 می‌زنم، خداحافظ.
 اونقدر عجله داشت که منتظر خداحافظی من هم نشد و قطع کرد. دلم پر از غصه
 بود. واقعاً می‌رفتم؟ کجا؟ به کدوم شهر پناه می‌بردم؟ دست روی صورت‌م کشیدم و
 طی تصمیمی آنی به سهیل زنگ زدم، بعد از چند بوق با سلامی کش دار جواب داد،
 بدون اینکه سلام کنم با بعضی که هنوز تو گلوام باقی مونده بود گفتم:
 - فیلم‌ها رو برات میارم بده توسلی کلیش رو بسازه.
 با صدایی آهسته و ناامید پرسید:
 - نتونستی؟
 هم زمان که آب دهنم رو قورت می‌دادم «نه» گفتم و ادامه دادم:
 - شاید چند روزی نباشم. منتظر باش فیلم‌ها رو میارم، نمی‌خوابی که؟
 مبهوت جواب داد:
 - نه بیدارم، اما... چی شده؟
 نمی‌دونستم بهش بگم یا نه؟ اگر می‌گفتم می‌داشت برم؟ ترجیح دادم وقتی
 تکلیفم رو با خودم معلوم کردم بهش بگم.
 - چیزی نشده، تصمیم گرفتم یه مدت نه به تماس‌ها جواب بدم نه اگر کسی بیاد
 در رو روش باز کنم؛ می‌خوام تنها باشم سهیل. امیدوارم درکم کنید.
 - ما که همیشه درکت کردیم...
 میون حرفش اومدم.
 - درکم کردید ولی نداشتید با خودم خلوت کنم.
 - آخه زیادی با خودت خلوت می‌کنی.
 - لابد بهش احتیاج دارم.
 - هیچ کس به تنهایی احتیاج نداره.
 - این رو تو میگی که با زنت خوش و خرم زندگی می‌کنی.
 - می‌خوای با مرتضی حرف بزنی؟ شاید...